

سبز و سپید و سرخ

فرامرز سلیمانی



موج

سبز و سپید و سرخ

* خطها و نقطه‌ها (۱۳۴۸-۵۴)

با اسکاچ، زیر مجسمه آزادی
جوجه‌های برشته کلنل کنتاکی
سفره شرقی
مرگ اعتبار
بیگانه‌ای در وطن

* خموشانه (۱۳۵۵-۵۹)

خموشانه

سفر ماسه

* سرودهای آبی (۱۳۵۴-۵۹)

+ دشتی

گشت دست

+ اصفهان

گنبد فیروزه

+ چهارگاه

راسته بازار فرهنگ

* رؤیایی‌ها (۱۳۶۷)

رؤیای فرابودگی

از گلوی سرخ سهراب (۱۳۶۹)

از گلوی سرخ سهراب

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

باشگاه ادبیات

سبز و سپید و سرخ

فرامرز سلیمانی

(از شعرهای ۹۹-۱۹۹۰)

ناشر: موج ۱۳۷۸ (۱۹۹۹)

MOJ BOOK

نشانی:

P.O. BOX 10484, BURKE, VA, 22009, U.S.A.

TEL / FAX: 703-503-8303

سبز و سپید و سرخ

فرامرز سلیمانی

از شعرهای ۱۹۹۹-۱۹۹۰

ناشر: موج ۱۳۷۸ (۱۹۹۹)

شعرها:

- ۹ * سبز و سپید و سرخ
- ۲۱ * بر بلندیهای دوهزار
- ۷۵ * آوازهای تبعید
- ۸۹ * دره‌ی دارآباد
- ۱۰۱ * نوستالژیا

سبز و سپید و سرخ

سبز و سپید و سرخ
از چهار راههای میهنم می‌گذرم
کسی دست رد بر سینه‌ام می‌گذارد
کسی از قفایم می‌آید تا روشنا و رؤیا را انکار کند
گل‌های قالی نقش انگشتان نازک رنج را به یاد دارد
رؤیای روزهای راز
رنگ و ریای خواب
گشتی به گرد نقش
گشتی به گردش گیتی
- به راه هزار باغ

گشتی به توفان
نقش کدام خاطره را گلهای قالی در خیال خویش می‌نشانند؟

سبز و زرد و سرخ
از چهار راههای میهنم

در خزان خشونت و بیزاری
می‌گذرم

به تمنای شب آواره
از تماشای شبانه‌ها می‌آیم
از اتاقی دیگر
در خانه‌یی دیگر
آوایی دیگر می‌آید

سبز و زرد و سرخ
با شکوفه‌های سپید می‌آیم
اکنون به دامان آلبون و گیلان
دمی می‌نشینم

ارغوان همسایه
خیابان بلندی
که از پشت پنجره می‌گذرد
راه ستاره و بهار نارنج
آغاز دوباره‌ی ماه
چرا کنام آواره‌گی مان را
از انتهای بی‌نهایت آسمان
آغاز کردیم؟

کسی در باد می‌خواند

کسی آوازش را
از گلوی زخمی ش
در نهایت باد می خواند
و عاشق می ماند
کسی به گوش می نشیند
تا پیام تازه را
بر پوستش بنشانند
کسی پناه می خواهد
کسی به نام بی پناهی پنهان
منزلگاه بهاری مان را
تاراج می کند

سبز و سپید و سرخ
در چهار راههای میهنم
سرودهای سرد آواره گی را

پنهانی سر می دهم

خاطره از نگاه می آید

و نگاه

خاطره را

در متن دیداری ناگاه

می خواند

سبز و سپید و سرخ
در خیابانی بلند
با گذشته گام می‌زنم
حصارها و خشت خام‌ها و کوچه باغ‌ها
شهر موشک و جنگ
شهر خاموش
شهر گنبدها و کاشی‌ها
شهر کهن

چایخانه‌ی کوهستان
تک درختی تنها
راهی سبز که تا کوه و دشت مان می‌خواند
قامت بلند جنگل در باران
که روی دفتر شعرمان می‌نشیند
و می‌بارد

دره‌ی سبز سنگ
دره‌ی باران و تمشک
کشتزاران شیرین برنج
شالیکاران زخم
کویرهای سرخ
بر آتش بال می‌زنیم
سامان دره‌های بی‌پرچین
کرانه‌های ناپیدا
رودی که آغوش دریا را می‌جست
قله‌های سیمین
کلبه‌ی بی‌به‌فراموشی مان می‌برد
چه پاره پاره می‌شود میهن مان در نگاه عاشق
چه دور می‌شوی
چه دورتر می‌شوم

سبز و زرد و سرخ
فردا چه راه درازی ست
از خیابانی بلند می گذرم
با تو در جهان ایرانی آواره ام
مرغان قدیمی عشق می خوانند

سبز و سپید و سرخ
بر بام قله می وزد سرود میهنم
پرواز می کنم آن سوی سنگ و درخت و زمین
بر قله نمی مانم
این ها را از «رؤیایی ها» می خوانم

سبز و سپید و سرخ
تا شهر خلیج می رانم
رایت سوخته ی نخل
تندیس ما در باد می وزد
کسی شکنجه ام می دهد
کسی در عذابم شادمانی می کند
سالهای آتش و باروت و خون
سالهای خانه یی که اکنون زمینش را نمی یابیم
سالهای بردن باری به صخره یی که بردباری را درهم می شکند
سالهای امیروی دونده و باشوی غریبه
از فرامرزها کسی می آید
تا خنجری بر گلویم بنشانند
کسی که نام عشق را نمی داند
کسی مرا به نام می خواند
تندیس ما را می شکنند

کسی نام ما را نمی خواهد
کسی اقلیم خلوت ما را می جوید
کسی به ما آزمندانه چشم دوخته است
کسی به خنجر صیقلی ش می نازد
گریز ما از سر ناگزیری ست
ما آواره گان تنهایی مان هستیم
ما کولیان عاشق شبانه ایم
ما در غربت غریب مان فریادیم

سبز و سپید و سرخ
تندیس ما در باد غریبانه می وزد
و نگاه جهان
به نوازش تن ها مان
معنی می یابد

کجاست زخم خزانی؟

کجاست

تا بهار در تن همام بشکفتد؟

سبز و سپید و سرخ
زخمهایم دارد التیام می گیرد آرام

اینجا به دیواری بلند تکیه نکرده ام
پناه من به بادست

که خانه ام را
به هرکجای زمین نشان می دهد

زخمهای من

در باد

دارد التیام می گیرد

به آفتاب و باران می روم
به جایگاه بلند دستان تو
به ویرانه های خاکستر و خون
به خاک

به خاک تو که روزی سبز می پوشید
و روزی دیگر در هجوم خزان نشست

در دریاهاى تو زاده شدم
تا بلندای کوههاىت کوچیدم
در جنگلى جوان زیستم
کجاست باغ کودکیم؟
اینک خان و مان من کجاست؟
چرا نشان من
اینسان برباد رفته ست؟

زخمهای کهنه ام را
شوق خیال تو
التیام می دهد
آرام

آرام
آرام

سبز و

سپید و

سرخ

از کرانه‌های سرکش

تا نهایت ترکش

آواز قبیله را تا آن سوی گلوی زخم بدرقه می‌کنم

سبز و سپید و سرخ
سرکشی هام را به خون در می آمیزم
در میهن آفتاب می رویم
و سبزای جنگل را
تا تن رود
در می نوردم

آهوان نگران باران
در کرانه های خزر
ماهیان تشنه ی خلیج
می خواند تفتان آوازهایی گوگردین
جمعیت فراهم غم
انفجاری مبارک را می خواهد
سایه ی نخل
سایه ی بلوچ

دستی به سوی کرد و لر
به سوی ترک و تاجیک و ترکمن
دستی فرای مرزهای مصنوعی
فریاد عارف در دره های الوند
سرخوشی عارفانه ی البرز
پلنگان پیر زاگرس
کسی در موج ارس می غلتد
و جاودانه می شود
کسی سرود اعتراضش را سر می دهد
کسی در خانه اش زندانی ست
با هراز
آوازهای جنگل می آید
زنده رود را خشم کویر می بلعد
از کجا می آید این کجاوه ی ویران
تا کجا می رود؟

چرا چنین خاموش

تن به تنهایی می زند قبیله یی قلندر؟

سبز و سپید و سرخ

از چهار راههای میهنم عاشقانه می گذرم

از سایه تا به سبز

افسانه را تپش های دل می سازد

همواره سایه یی و صدایی در دل افسانه غوغا می کند

سبز و

سپید و

سرخ

نامت را

به آواز تسلی سر دادم

بر چادر سپیدی

به قد سرو و

به بالای غرور

نامت افسانه‌ی سر سبزی بود

نامت

نبض تپان خون

و سپیدی

بالای تو را

در چهار راه‌های میهنم

به آسمان بر افراشت

به کاوش کیهان یا اندرونه‌یی سرخ به کاوش دانه و درخت
در پرده پرده‌ی سرزمین من به کاوش رؤیا حقیقتی سپید
بر سر انگشتانم که طراوت را به کاوشی مدام می‌آید

از چهار راههای میهنم می‌گذرم

سبز و سپید و سرخ...

نیویورک ۱۳۷۰

بر بلندیهای دوهزار

در سال دوهزار

زمان مرده ست

و عشق نیز

و شهرهای عاشق جهان مرده اند

در گرنیکا نقاشی گشت می زد که وحشت را نقش می زد و

وقت مردن وحشت مرگ را نقش می زد

در هیروشیما کودکی بی چهره بر سنگ ماسیده بود

در ناکازاکی سوسماران اخته بودند

در دانانگ مردابهای تازه رویدند

با برده گان کنگو کسی سخن نمی گفت ژنرال الماس خوار

گم شده بود

ریکشا سواران و ریکشا رانان در هند یکی شده بودند

در بمبئی عابدان و معبدان سوختند

در سانتیاگو ژنرال های بینوا

خانه‌هاشان را بمباران کردند
در آرژانتین فرزندان خوب میهن گم شدند
و گروه‌بانان دیوانه
سرهنگان دیوانه
ژنرال‌های دیوانه
و همه‌ی دیوانه‌گان متحدالشکل آدم می‌خوردند
و تاجها و کلاهها و دستارها و سربندها
بر تن‌های بی‌سر در باد می‌رقصیدند
در افریقای جنوبی
سفیدها به شب تیراندازی می‌کردند
در نیویورک بی‌خانمان‌ها به سازمان ملل پناه می‌بردند
در ساری یوو
تنها صدای تو را شناختم
و ما در تاریکی به انتظار گودو نشستیم

و ما در تاریکی

بلندیهای ماچوپیچو را بلند خواندیم

در خرمشهر و آبادان

در کابل و مزارشریف

در دوشنبه و خجند

با تو به رود خون می رفتیم

و ما در تاریکی «مرگ فروشنده» را شاهد بودیم

پنج قاره ی گرسنه

قدم به قرن عطش می گذاشت

و زمان

در سال دوهزار

مرده بود

سنت ساخته‌ی حافظه‌هاست
 تازه‌گی را هرگز پایانی نیست
 تو با آفریده‌ها به قرن تازه گام می‌نهی
 به جست‌وجوی جادوی جهان
 و ما در گوشه و کنار
 به انتظار تو می‌مانیم
 و حاکمان خائن
 و خائنان حاکم
 به توفان و صحرا
 فرمان می‌رانند
 و مرده‌گان
 بر گورستان‌های پنهان پای می‌کوبند
 بی‌که نقاب از چهره‌شان برگیرند

می روم و می اندیشم . به ماندن خو نمی گیرم جاری می شوم

حافظه شاعران جهان را

همیشه آتشی جوان می سوزد

تا بر ویرانه هاش

دورانی تازه بسازد

پروانه در پگاه زاده می شود

تازه گی را هرگز پایانی نیست

توفان صحرا در سیاه چادر کولی می پیچد

دو چشم سیاه شرقی

فال می گیرد

طالع می بیند

ما در جهان فردا اتفاق افتاده ایم

به کوبش چکش بر سندان

رَمه ها می رَمند

موسیقی خاموشی می نوازد کولی

که روزی عشق من بود یار من بود دوست من بود

همسایه ام بود همراهم بود

آوازی خاموش می زمزمند

امروز اما می تازم بر او

به پوستش به لهجه اش به نژادش

به ایمانی که ندارد

به ایمانی که نداریم

توفان صحرا در چشمان سیاه کولی می پیچد و

بربادش می دهد

ما همه

در جهان فردا جدا اتفاق افتاده بودیم

ما همه

به سوی تو تا فردا می آییم

به چشم انداز جهان

تصویرمان جان می گیرد

و لبخند فاتح تو

مضحک‌ه‌ی قدرت را در می نویسد

وقتی که در سایه‌ای

همه چیز در سایه است

و شاعر به آفتاب و رنگین کمان می آید

با سینه‌یی به انتظار آهی

تا آهوان آواره را

از دشت و دریا برهاند

خان کیشوت‌ها به جست‌وجوی جهان می میرند

چوپان زاده‌ها بی‌اندوهی راه خود می‌گیرند
جاسوسان و خبرچینان در پی نشان و جایزه‌اند
در سایه‌ی قدرت

همه چیز مضحکه می‌شود

«چه با شکوه و آزاد است راه هستی که ما اینسان آن را گم

کرده ایم»*

* از خطابه‌ی چارلی چاپلین در فیلم دیکتاتور کبیر

ما همه

به سوی شاعر فردا روانه ایم

ما همه شاعر فرداییم
 عشق را اعتبار تازه‌یی ست
 شاعر در ایسلانگرا می‌زید
 و می‌نگرد شن‌های بی‌پایان را که دریا را می‌گیرند
 شاعر در لانگ‌آیلند می‌زید
 یا دهرود و جزن
 یا شیراز یوش توس تبریز خاش اسدآباد دامغان
 کرمانشان
 شاعر در ایزه زاده می‌شود یا اهواز و مسجد سلیمان
 در ساری و گرگان در رشت و مشهد و تهران می‌بالد
 در بندرعباس به دریا می‌زند
 در آبهای ارس غرق می‌شود
 در زنده‌رود می‌زید و می‌میرد
 و چشمان شاعر سرشار سفرهای بیشمار می‌شود

شاعر سفیر سفرهاست

یا آواره‌یی تنها در دیار تبعید

شاعر به شور و بیداد در گوش زاهد و امیر و حاکم و رهبر

می خواند

شاعر در چشمه‌ی خورشید عاشق می‌شود

و گور شاعر در تمام شهرهای دنیا برپاست

بر سر سفره‌ی عقد یا در تپه‌های اوین یا زیتون زاران ویزنار

یا در بیابان‌های شهریار و شهرری

در ایرلند پاریس هاوانا بوداپست لاگوس

با گلوله‌یی که شاعر بر قلب دشمن می‌نشانند

در مرداب

یا زندان

یا ایسلانگرا

در قصر در اوین

با گلوله‌یی که دشمن بر قلب شاعر می‌نشانند

بسان دسته گلی
و خون او بر سنگفرش خیابان
و شن
می ماسد

شاعر همیشه در توفان صحرا می زید و می میرد
عشق را
به اعتبار شعر
وقار تازه یی ست

با تو تا آستان قرن می رویم

در اسپانیا

کلامی شگفت بر پیشانی شعر نوشتی

از پرنده تا صدف رفتی

و ناویان کشتی‌های زنگاری را

در دریای دور طرح زدی

تو وامدار عشق بودی

زخم و نه قدرت

تو سرگذشت گرسنه گان را نوشتی

تو مرد ناپیدای اشیاء در برج سربی ماهی

تو آواز خوان سرودهای اعتراض

با یادگار عشق بر تیرهای سقف خانه ات

تو کاشف دریا و ناقوس هایی

باغبان باغ‌های زمستانی

رسواگر قلب زرد و دستانی سرد
تو کتاب پرسش‌ها را رقم زدی
و خطاهای گزیده را یافتی
با تو به گمگشته‌گی می‌گرییم
با تو تا سال دوهزار گام می‌زنیم

فرزند شهر غبارین دوردست
 گاهواره‌ی تندر
 شاگرد جسارت
 که اشراق ساحران را می‌اندوخت
 تا همراه جادوگران جنون جهان را هجا کند
 ناخدای سرگردان
 فلاخن انداز شوریده
 رنگین کمان نامه‌ها
 در عشق و نومیدی
 در سایه‌های ساکت
 واژگان رنج را نقش می‌زد
 خود آزمون ما
 سرود سرودهای تو بود
 در کوهی که در سینه‌ی پرنده رخشان بود

یا پنیرک دریایی
که بر سفره‌ی آبی می‌گسترد
زاده‌ی ماه
یا فرزند آفتابگردان
در گورهای تندرین شهر غبار...

شاعر! تو جهان را آواز دادی

با سرودها و ترانه‌ها

با عشق آواها

و شب آواها

با صدایی خسته و لرزان

که از آن ما بود

و ما در غربت

به شانه‌های تو

یله کردیم

عشق تو

بیزاری دشمن را بر می انگیخت

و بیزاری ت

با عشقی سترگ همراه بود

به جست و جوی دگرگونه گی

شاعر گرد جهان می گردد

گاهی کهکشانی شتابان می جهد

گاهی

پرنده‌یی هراسان می تپد

و گاه

شب‌نم

به آغوش یاس می لمد

عشق را
به کلام شاعر
اعتبار تازه‌یی ست

و شعر رستاخیز عاشقان جهان است

و شاعر

میان شیئی و درخت زاده می شود

تا به بیشه و باران تکیه زند

تا سوزنبانان را در مه دریابد

در گردباد و برف به پرواز آید

با معدنگران مس در تاریکی و سرفه بنشیند

با درودگران و جنگل همزیان گردد

با نامه رسانان و ساعتسازان

دست دوستی دهد

با فرشته گان اقاقی آواز سر کند

با ماهی و مرجان و صدف و ماه همخانه شود

با پولاد و سنگ بر پا ماند

بر کوههای کهن مشعل آتشفشان بیفشاند

شاعر در کف و غبار غرقه می شود

و در هستی و رؤیا

زنده و عریان

دوام می یابد

دیروز را ویران کردی در غبار حافظه

شاعر!

تا از پلکان عریان فردا

فراز شوی

عشق را

به وقار شعر

رفتار تازه یی ست



در گذاری ناگفتنی
به ریشه‌ها خوش آمدی
به جشن خاک
که مرزی زیبایی‌ش را نمی‌آلاید
زمان تلخ است
زمانه اما زیباست
و زمانه فرای بلندیها می‌آید
که بشارت فردا را دارد
در اوج ناشناخته‌گی

بشارت فردا
یا افسوس آنچه رفت؟
به جشن خاک
افسوس آنچه می‌گذرد یا

افسوس آنچه گذشت

به ریشه‌ها خوش آمدی
به دنیای فرامرزی در آغاز آینده

شاعر به رؤیایها پناه می برد
 پری را در تاریکی به آغوش می کشد
 از پنجره پرنده‌یی به پرواز می آید
 با سوسن پگاهی می آید عشق آی عشق!
 و کهکشان نور در چشمان شاعر می نشیند

چشمه‌یی از خون
 و پلهای رودهای جاری
 و سد سترگ سینه
 که یگانه‌گی و جدایی را حس می کند
 و یکه و
 جدا را

اقلیم عشق فرای مرزهاست
 اقلیم عشق ادامه‌ی تنهاست

لیموزاران و نارنجستان‌های جهان را می‌گردد شاعر
و بوی عشق می‌گیرد

لیموزاران و نخلستان‌های سوخته‌ی جهان را می‌گردد
بوی استخوان می‌آید و تن

بوی باروت و آبشار پرنده و پرچم و پولاد و پوست
بوی سیاره‌یی ویران که نامش زمین بود

به شهرهای جهان شاعری گشت می‌زند

که خانه‌ی گل‌هایش را به جفدان سپرده‌اند

شاعر تو جهان را آواز دادی

و ما آوای جان مان را

در دره ها

و چکادها شنیدیم

و با تو در آستان آسمانی تازه

سرود ستیز سر دادیم

پنجره ها در جشن باد می رقصند

ما همنوایی مان را

با تو نثار می کنیم

و عشق مان را

که می گسترد به پرواز پگاهی

با تو عاشق شدیم
 در چشمه‌های آفتاب و بلور
 با خون و یاسمن
 یا خاک و خاکستر
 در بیشه‌های باران
 یا استوای شرق
 یا بر مدار تپنده‌یی
 که اشک و زمزمه را در خلوت می‌سرود

خلوت

سرگشته‌گی به گستره‌ی سوزان جهان
 سرشار جان و گیاه و شیئی
 سرشار جمعیت جنگل
 یا قالب تهی تن

خلوت که در کلام می نشیند

یا در نگاه

تا در خلوص تن

در وقت بی خودی

یا جست و جوی خود

وقتی به شوق از چادرینه ی شب برمی آیی

و آفتاب را

در چشمه های عاشق تن می شویی

با تو

به تورینه ی کلام گرفتار آمدیم

و عشق

اعتبار کلام شد

رهایی از بند ایستایی

به کوششی بی سرانجام

یا که ایستادن

رویاری صخره‌هایی کهن

تو طرح دگرگونه‌گی را ریختی

و جهان و حاکمان

پیش پای تو فروتن شد

و انسان تنها

با جهان فروتن

به پیله‌های شادی‌ش خزید

با جامه‌یی خاراایی

تو کهکشانش را به‌خانه آوردی

و خانه

از آن کهکشان شد

در قرن ما از یوش تا ایسلانگرا راه سپردی

از غرناطه رشت تهران مشهد گذشتی

از منزلگاهی به منزلگاهی رفتی

«و هر که از خود پرسید: چه رخ داده است؟»*

سکوتی سترگ بود

یا هراس و اندوه

و آنگاه زمین به لرزه در آمد

و شهرها و شاهان فروپاشیدند

و امپراتوران اندیشه و تاریکی فرو پاشیدند و تندیس‌ها و

مزارهای شکسته فروپاشیدند

و جنگ‌ها آغاز شد

جنوب زادگاه جنوب ویران جنوب آتش جنوب نخل

شمال سبز به خزان نشست

و او که همان انسان دیگر بود
و ما که همان انسان دیگر بودیم
در زخم و درد و غربت و تبعید بودیم

* با نگاهی به «EPISODE» نرودا، دفتر خاطرات ایسلاتگرا

دانستن چه درد آورست و ما می دانستیم
و ما می دانستیم و خاموش نبودیم
و اینک ما همه اینجاییم
در سیاره‌یی گمشده
در مداری بی مدار
از منزلگاهی
تا منزلگاهی بر زمین
با همخانه گان و همسایه گان ساکت
با همخانه گان و همسایه گان فریاد
و دژخیمان و چاکران همدست
گرگان همه نزدیکتر می شوند

با تندیس‌های سنگی از کوهها گذشتی
از کوههای جنگلی که فرود آمدی تنها بودی

و تنهاییان تو را با دژخیمان تنها گذاشتند
و دژخیمان خاطره‌ی تو را تیرباران کردند
و دژخیمان
تن تنهایی تو را بر زنجیر به خیابان کشیدند و بردند

بر بالای بلند دوهزار ایستادی
به «واپسین داوری»*

و زمان را
آواز دادی
و عشق را

شاعر تو شعر را آواز دادی
و کلام خونین تو

* عنوان صفحه‌ی سفید دفتر «سرود اعتراض» پابلو نرودا

بر افق

نشانه گذاشت

شاعر

تو شعر را در راههای گمگشته‌ی جهان آواز دادی

و آوای تو هرگز پیر نشد

اما زمان

در سال دوهزار

مرده بود

سال دوهزار از باغ زمستان می آغازد

و انسان - هنوز

تا بهار

راهی دراز پیش روی دارد

«آه بشریت

راهش را گم کرده است»*

چرخ ها در راههای گمشده شکسته ست

شهبازان به جنگ آسبادهای رفته اند

* پابلو نرودا

با بوی گلاب و نفت کشتی بانان سرخوش اند
کشتیان شرقی در اقیانوس ها می خرامند
و بندرهای گرسنه بر آنان آغوش گشوده دارند
افغانان را به نام می خوانیم تنها صدای گلوله می آید و آوای
خفه ی پشت برقع ها
تاجیکان را به نام می خوانیم تنها صدای گلوله می آید و
انزوای بلند کوهستان
کردها را به نام می خوانیم تنها صدای گلوله می آید و آواز
هزاره های حیرانی
بلوچان را به نام می خوانیم و صداها مان در هیچستان گم
می شود
مادارن شیلی و آرژانتین هر شب به جست و جوی فرزندانشان
می گردند و شمع می گردانند
در نیشکرزاران جزیره ی کوچک مترسکی تنها افسانه ی
بیمرگی می خواند

دیگر کسی به شاهان و راهبران ایمان ندارد تصویرها در
قاب‌های شکسته باژگون مانده‌ست

و باغ‌های قهوه و موز تهی شده‌ست

در صربستان باز چکمه‌ها به جنگ جهان می‌روند

در بازار ساری یوو خفاش‌ها جشنی مستانه دارند

در کوزوو گورهای جمعی را با قطار به ضیافت مرگ می‌برند

در آنگولا سومالی سودان زئیر رواندا نیجریه

کرکس‌ها بر لاشه انسان می‌رقصند

پوئرتوریکو بندری بینواست

دهقانان مکزیک یاد زاپاتا را بر بوم‌های دیه گوریورا می‌نشانند

و گزمه‌گان از سده‌های میانه در ردا و دستار سیاه

قلب پرنده‌گان عاشق را نشانه می‌روند

و نیایش‌گران آزادی در خون خود فرو می‌غلتنند

ژنرال‌ها به چنگ عدالت افتاده‌اند اما آنان عدالت را

نمی‌شناسند

اینک زمان فرو می‌پاشد
همه جا باغ زمستان است
تنها بازار برده گان و جنگ رونق دارد
و شب
که همراه انزوای انسان پرسه می‌زند
در شهرهای عاشق جهان
این غبار قرن چرا فرو نمی‌نشیند
آه «به قرن ما این غبار فرو نمی‌نشیند»*

* ساموئل بکت

زندگی گذاری گذراست
و مرگ نیز...
ما غریبه می آییم و
پیش از پژمرده گی
حلقه گلی بر گوری گمنام می گذاریم
و می گذریم
(شب ژرف است و ناب)*
ما در شب سرخسی جنگل
با تو از گذاری گذرا
غریبه می گذریم

* پابلو نرودا

جهان فراخ بود و
هوای ماه در دل ما
که از محاق بر نیامد
و شب به اندوهان خفت

و شب به اندوهان خفت

و شب به اندوهان

خفت

و شب

به اندوهان

خفت

واشینگتن، ۲۳ سپتمبر ۱۹۹۳

بازنویسی: بهار ۱۹۹۹

آوازه‌های تبعید

با یاد دکتر هما دارابی که در تبعید سوخت

۱

آتشکوه

از آن تو

که هستی را آغاز کرده‌ای

به گام‌ها و آوازه‌های تبعید

و دیوار اندوه

که در صبح ساکت زمستانی

آینه را پوشانده است

ما را بس!

و آتش
که تن را
بس سالیان به چنبر خویش گرفته بود
برای سوختن رؤیاهامان
کفایت دارد

چه کاهلانه می آید و
چه زود می گذرد
این دم
دم آخر
که جوانی را فرو می شکند
در حصار عتیق

آتشکوهی تو را
و حکایت اندوهی

ما را بس!

به راه‌ها وهم شبانه می‌ریزد
 نیمه‌شبان آواز آن پرنده می‌آید
 که افسانه می‌خواند
 و بامداد
 بر بال آفتاب
 به درگاه می‌نشیند
 و روز که در هاله‌ی سرخی می‌سوزد
 زخم زمانه را
 به صبوری
 در زهدان می‌پرورد
 و از گذاری ناگزیر
 می‌گذرد

پروازی تا حواشی آتش

و حکایت اندوهی

ما را بس!

عشق را مرزی نیست

در صبح ساکت زمستانی

کسی در کوچه ها به در کوبه ها می زند

در محاصره می نشیند - و نه تسلیم

سایه ی آن پرنده می آید

که سمت رؤیا می گیرد

و سراب شیشه یی می شکند

در محاصره می نشیند - و نه سوختن

که دوزخی بر پا می شود

از آتشی که در او می سوزد

و هستی به گام ها و آوازهای تبعید

آغاز می شود

دیگر حال و

حکایت اندوه

ما را بس!

در کوچه‌های خشونت و خاموشی

دستی به ساحت هر در می‌ساید

دستی به سایه‌های فراموشی

:- این میهن مهین من است که می‌سوزد...

کابوس دیده بود

یا که وحشت بیداد را حس می‌کرد؟

چه سرخ و ستمگرانه می‌گذرد این گدازه‌ی سیال

از کوچه‌ها

آوای سوختن تن می‌آید

کسی را توان یاری نیست

کسی را توان ناله و گریزی نیست

ما را روایت اندوه

آه، کفایت دارد!

پنجره را به تمامی

تصویر زنی سرشار کرده ست

آتشکوه

تفته در تبعید

غریبانه می سوزد

تاب ستاره ندارد کوچه های تاریکی

که خاموش می ماند و

در تماشا

می خوابد

رخدیس شادی را بر می کشد

رخدیس اندوه را می نهد

حس می کند، و به تماشاست

حس می کند

و حکایت خویش را

در آتش باز می گوید

خاکستری بر جای می ماند

و زمین

به رنگ رنگین کمان در می آید

آتشکوه

تفته در تبعید، در گدازه هاش می خواند

و دیوار اندوه

که در صبح ساکت زمستانی

آینه را

سراسر
پوشانده ست

ما را حکایتی دیگر
نمانده ست

می سوزد و

زخم یگانه اش را به هیچکس نمی بخشد

و روز

که آهنگ همنوایی دارد

و خانه و خیابان خالی

و فصل های زندانی

و سال هایی

که خاموش از گذر می گذشت

قصد سخن دارد

به لحظه و آه

که آتش درون

به فریادی ش بدل کرده ست

ما را شکایتی نیز نمانده ست

تبعید تن

به پایتخت پریشانی

و حجاب لحظه و آه

در آینه‌یی

که بس سالیان

بی بهار مانده ست

آینه را به مه باید اندود

زیرا که راهی نیست

همراهی نیست

و به رؤیای آتش باید شد

که پلک و خسوف و آهی نیست

آینه را به مه باید اندود

—: این میهن من است که
غریبانه می سوزد...

بیرق بگیر!

بیرق بگیر در منظر باد
که تماشای اندوه از ایوان ویرانی
ما را کفایت دارد

... و حکایت اندوهی

تو را

و ما را بس!

۱۹۹۳

نه به دیواری بلند
طرحی بر چشمانم می زند
و نه به باغی دلگشا
در کرانه‌ی دریایی و حصاری می ماند

تنها به مهربانی ست
که نام آن آبادی
در خاطر
می ماند

از دفتر نیمایی‌ها

دره‌ی دارآباد

برای: محمد حقوقی شاعر

دره‌ی دارآباد

۱

از سینه‌های سرفه
با خون و خلط می‌خواند
آوازهای قدیمی
دره‌ی دارآباد.

مردان تکیده
زنان نزار
پشت دیوارهای اندوهواره‌گی
به فالگوش نشسته‌اند
و باد
با گنبد صاحبقران
شکوه‌ها دارد.

سرمست باران می لولد در خزان مدام
دره ی دارآباد.*

* از دفتر آوازه‌های ایرانی
دارآباد، بهار ۱۳۶۳

طعم چپق دارد

گلوی چشمه هاش

از انتهای خاطره می آویزد

تا پای سدهای خاکی

که بر هجوم همیشه ی آب بسته اند

تا هممه ی نی و نارون را بشکنند

می پاید

بر کرشمه ی خاک

دره ی دارآباد

خسته از عاشقی ست

پشت دیوارهای سرفه و تب

آن سوتر کسی برای دلش می نوازد

کسی جان خویش را

گروگان می گذارد

در چشم انداز غبار

خیره می ماند

دره ی دارآباد

شاهی به شکار می آید

شاهی نرد عشق می بازد

به دهلیزهای تاریکی

شاهی تنها می خوابد و می خواند

«هر که آمد عمارتی نو ساخت»

چه زود عریان رفت

آسیابی فرو می ریزد

آسیابانی در خون و خوان می غلتد

دیوارهای خون و خلط

بر جا پای شگفت چنار و چشمه

دره ی دارآباد

به پیری می نشیند

خانه های خاک

وقتی نگاه عقابی روستا
خاکستری می شود
به کرنش دلدادگی
شکل گردنکشی می گیرد
آوازهای قدیمی ش
در سینه های سرفه و
دره ی دارآباد

در شهر

جایی برای پریدن نیست در شهر

از دود و آهن و سد می گذرد

پروانه‌یی سر به کوه می زند

کسی به شکار می آید

و پولک‌های عشق

در سایه سار نگاه می پاشد

معصوم و بی غبار

دره‌ی دارآباد

بهار دارآباد

پشت کلون‌های خواب

خرد و خراب است دره‌ی دارآباد

هراسی ندارد اما

از همه‌ی آثرها

خیابان خالی رنگ رخ باخته است. مادران خیره به راه
مانده‌اند. نوعروسان در بستر سردشان خفته‌اند. از حجله‌های
مرگ خون می‌چکد. در مهتابی سایه‌یی به شب می‌پیوندد.
گم می‌شود آوازهای کوچه‌باغی دریند. در همه‌ی آثر پناه
می‌گیرد زردبند و میهمانان دلکده‌اش.
تولد تولد تولدت مبارک! توجه توجه این صدای آثر قرمز
است! خیابان خالی گیشا هراسان گوش می‌سپرد. نه حرکتی و
نه کورسویی. پشت دیوار بیمارستان بچه‌ها در باران خرده

شیشه‌ها تن می‌شویند. دشمن امشب برایشان موشک دوربرد
سفارش داده است. در مهمه‌ی آژیرها آهنگ جشن تولد
فراموش می‌شود. شمعی در آینه خاموش می‌شود.
سبزه خود را در آینه آراست. خیابان خالی هنوز پای دیوار
افتاده است. از پشت پنجره کلاغ سیاه بزرگی بی‌اعتنا به تیر
و کمان ما می‌غرد و می‌گذرد. به دود و غبار زمین و خانه
و دل می‌لرزد. سرود پیروزی در مهمه‌ی آژیرها گم می‌شود.
سفره‌ی هفت سین را که آراستم آینه آوازم داد و اشاره‌یی
به پیچکی که بر دریچه‌ها و نرده آویخته بود و جرعه‌ای از
آفتاب می‌خواست. گلوله‌ها فرود آمد و تهدید تازیانه و تندر
بود و آسمان و گنبد فرو می‌ریخت. ماهیان مهربان هراسان
شدند. نرگس کبود بود و سبزه به سرما سوخت و در قلب
سرخ سیب خنجری فرو نشست.
گلوله‌یی و بمبی دیگر فرو ریخت و شاید موشکی. فرصت
برای خواندن نام‌ها نمانده بود و خانه و بهارخواب سوخت.

خیابان و خورشید به خاکستری نشست. دیگر دستی به نوشتن
خطی برنخاست و خط‌های نوشته در باد پرپر شد.
دلم بهانه‌ی بهار می‌گرفت که گلوله‌ها فرود آمد...
باز از راهی می‌رفتیم که چراغ‌های خطر چشمک می‌زدند.
دو پرنده‌ی سیاه از پشت تپه‌ها پریدند دو نگاه عاشق بر جاده
ماسید. بازار و گلزار نماند. سبزه میدان آتش گرفت. چارباغ
سوخت. نرگسیه به خاک نشست. برج ساعت ایستاد. سنبل
خمید. موشک دیگری بهارستان را هدف داشت و قلمستان سر
شورش برداشت. پرستوکی روی درخت پر زد، برجای پای
عشق، پیچک‌ها بر دریاچه و نرده مانده بود. اکنون کسی
سفره‌ی قلمکار ایرانی را نشانه رفته بود تا سرو و سوسن و
سنبل را از پای درآورد. سرودها بر خاک می‌افتاد. بنفشه
لگدمال شد.

دلم بهاری می‌خواست که بمب‌ها فرو ریخت...
لاله پناه می‌جست. دیوارهای سیمانی سد راه مهربانی بود.

بیزاری تا بی نهایت رگهاشان رفته بود. کودکان با نارنجک‌ها
در زمین‌های خاکی بازی می‌کردند. آواز باغ در خموشی
آوار افتاده بود. هفت سین و سفره بهارم را گم کرده بودم و
باز از درخت می‌خواندم. بر پرچین بوی بهار نارنج بی‌پروا
شد. طاووس در افق بال می‌زد. پروانه‌یی به رنگین کمان
هجرت کرد. تا پای شکوفه‌های گیلاس آسمان آبی گسترده.
دلم بهاری بود که موشک‌ها فرو می‌ریخت...
سپیده از سیاهی آمده بود تا نیمروزی جنگل سرخگل‌ها که
سده‌های سربی را پس زند و پیچک بر دریاچه‌ها و نرده‌ها
بشورد و سور و سرخی باغ، جهان را سراسر پرسه زند و
فروردین به خانه باز آید. خورشید جای خموشی می‌گسترده.
سبزه به جای سیمان و آبی‌ها و آوازه‌گره می‌خورد. بر جای
زخم، عشق می‌نشست. ماهیگیران جوان به حادثه می‌آمدند و
ماهیان آواره باز به برکه‌های کودکی می‌زدند و سبزه و
سوسن و سیب و سماق و سرکه و سمنو و سنبل با سارها و

سرو و سنجاقک بر سر سفره‌ی رنگین کمان می‌نشست و

می‌خواند: بهاران خجسته باد!

در دره‌ی دارآباد، قلمکار بهار می‌گسترده...

هرگز دری مدام بسته نمی‌ماند

و نه دیواری راه به‌نگاهی در بند نمی‌بندد

در یاد مردگان هم دست‌ها می‌بالند

که درها را به‌جانب راه

بگشایند

خرد و خراب و خاکی‌ست دره‌ی دارآباد

پشت کلون‌های خواب

هراسی ندارد اما

از همه‌ی آژیرها آژیر قرمز آژیر سفید آژیر سبز...

بین که در هجوم هم باغ باز آغاز می‌شود

تهران ۶۰

نوستالژیا

همراه ما مُدام یاد یار می آید و یاد یار

برای صادق چوبک

نوستالژیا ۱ (کتابخانه قدیمی را به تو می سپرم...)

کتابخانه قدیمی را به تو می سپرم

روزنامه ی کهنه

خبرهای دیروز را

نوشته است

رستوران پاپریکا

با گارسون های قدیمی

پیر شده است

و تخم مرغ رنگی عیدهای گذشته شان

روی پیرهن سفید آهاری ام

نقش زده است.

ما روزنامه‌های کهنه را
به بقالی سر گذر می‌سپریم

نوستالژیا ۲ (از میدان ژاله می‌گذرم...)

از میدان ژاله می‌گذرم

پدر به کندوها سر می‌زند

و برادر

روی صندلی

خیره به تماشای میهمانان ناشناس مانده است

انترها و لوطی‌ها مرده‌اند

پدر بزرگ‌ها قصه‌ی یکی بود یکی نبود نمی‌خوانند

ورق پاره‌های زندان بریاد رفته است

کتابی همسایه دیگر نیست

کتاب‌های قدیمی را

در جوی آب ریخته‌اند

و طوطی‌های قهوه‌چی

تنها صدای ترمز ماشین‌ها را

تقلید می کنند

ما هر روز از میدان شهدا می گذریم

نوستالژیا ۳ (خط یک، خط بازار...)

خط ۱، خط بازار

خط ۴، خط دانشگاه

خط ۵، خط بیمارستان

من به دنبال خط خانه ام می‌گردم

در میدان فوزیه

آب انبارها

انبارهای کالای کمیاب شده‌اند

در سینما مراد

دیگر فیلم عاشقانه نشان نمی‌دهند

میدان میوه و تره‌بار، بازار دلار شده است

و حاج علی گدای سابق حالا می‌خواهد شهردار شود

نه سایه‌ای

نه لبخندی

و نه همسایه‌ای

تا مرا به مهربانی‌ش بخواند

خط ۱، خط بازار

خط بی‌نهایت، خط خاطره

نوستالژیا ۴ (در موزه ایران باستان...)

در موزه ی ایران باستان

یک حب نبات و یک شاخه گل

کتاب مقدس و دیوان حافظ

– مهریه ی عروسی مان

پرچم سه رنگ فردوسی

آواز شیرخدا و تار تاکستانی

که هر روز بامداد را به خانه مان می آورد

عکس های میتینگ میدان جلالیه

و ماشین دکتر اقبال

کسی وطن را به خاندانش می فروشد

کسی خاک وطن را با خود می برد

کسی سودای پادشاهی در سر دارد

شاعری می آید

که نه در شهر نام و نشانی دارد
و نه در کوهستان
شاعری می آید
که از کوهستان عنوان وزارت دارد

لای کتاب های قدیمی
موی سبیل داش آکل را می یابم

نوستان‌نژیا ۵ (پنجشنبه‌ها خزان می‌شد...)

پنجشنبه‌ها خزان می‌شد

جمعه‌ها شعری تازه می‌نوشتیم و برای یار می‌فرستادم

شنبه‌ها یاس‌ها و پیچک‌ها جوانه می‌زدند

ما رادیوی بزرگ‌مان را به قهوه‌چی محل فروختیم

صندلی‌های لهستانی را - اما

خواستگاران خواهرم خریدند

تابستان‌ها از پشت بام به کوچه پریدیم

زمستان‌ها طول خیابان را پیاده رفتیم

و هرگاه که پنجشنبه‌ها خزان می‌شد

معلم‌ها مان را کتک زدیم

برادرهایمان را تا زندان مشایعت کردیم

دفترهای شعرمان را سوزاندیم

و کتاب‌های قدیمی را چال کردیم

ما جمعه‌ها شعر تازه نوشتیم

تا شنبه‌ها

بهار را به یاس‌ها و پیچک‌های جوان بسپاریم

نوستالژیا ۶ (خالکوبی‌ها بر بازوانش...)

خالکوبی‌ها بر بازوانش رنگ باخته بود

موی سبیلش سپید و تَنک شده بود

چشمانش را می بست

زیرا که اجازه‌ی دیدن نداشت

نشانی دریا را از او پرسیدم

به دیوارها اشاره کرد

چراغ‌های دریایی را جستم

به نئون‌ها قناعت داشت

سراغ دشتستان را گرفتم

از خزان گفت

از توفان به گفت و گو نشستم

کشتی شکستگان را نشانم داد

که در پایاب‌های ساحلی سرگردان بودند

ناخدای خسته ی آب‌ها
آنک در برهوت خانه کرده بود

نوستالژیا ۷ (ساتگین‌ها را برابر کن...)

ساتگین‌ها را برابر کن، ای یار!
بیار آن صبحی سنگین را
تا اندوه شبان تاریخ را
اندکی فراموش کنیم

ما از میان مه و غبار آمده‌ایم
از کلبه‌ی پیرزنی
که به زنجیر عدالت آویخت
و جان سپرد
از جوی خونی
که در خانه‌ی آسیابانی جاری شد
از گذار گمشده‌ی خان خون
در حوالی جاده‌ی ابریشم

از نگاه افسرده و افسوس مردمی
که خیانت
خانه‌هاشان را بر باد داد
ما از شهری ویران آمده ایم
که به آب‌های آشوب گرفتار آمد

ساتگین‌ها را برابر کن
تا دیگر بر کسی ظلمی نرود
تا صبحی
اندوه باستانی را از یاد بزداید
تا مرهمی
بر جای تازیانه‌ی هجوم نهد
تا فریادمان را
بر دیوار رویارو بنشاند
در جانب مرجانی جنوب

یا شمول خارایی شمال

ای یار

ساتگین‌ها را برابر کن!
تا یاد آور مدام زخم باشد
از جانب خصم
یا که از دست دوست

ای یار

ای یار صادق!

بیار آن صبوحی سنگین را
تا سنگ صبور قصه‌ها مان باشد.

نوستالژیا ۸ (نه آشیانم هست...)

نه آشیانم هست و

نه بی آشیانم

تنها بر توفان می مانم

که در آستان

پرسه می زند و

خان و مانم را

انکار می کند

نه آشیانی هست و

نه بی آشیانی.

نوستالژیا ۹ (وقتی به خانه باز می‌گردم...)

وقتی به خانه باز می‌گردم

مادر به انتظارم

با آب و آینه و کتاب دم در ایستاده‌ست

و پدر

سالیانی دور و دراز به سفر رفته‌ست

خواهران و برادرانم به جای دیگر کوچیده‌اند

و خواهران

و برادران تو

از آوارهای سرزمین‌شان گریخته‌اند

و همسایگان مان

در حجله‌های سر چهارراه‌ها خفته‌اند

شهر را بدین گونه در خاموشی و مرگ

آذین بسته‌اند.

وقتی

تنها

به خانه باز می‌گردی

نوستالژیا ۱۰ (با تو تا سبزای جنگل...)

با تو تا سبزای جنگل در سفرم
با تو تا بلندای البرز و بندهاش فراز می شوم
با تو تا تالارهای خورشید می روم
با تو به خواب و رؤیا در می آیم
با تو

شکوفه می رویانم

با تو والک و ریواس و تمشک هدیه دارم
با تو به قصه های تازه ات گوش می سپارم
و شعرهایت

با تو هستم

و تنه‌ایم

ای یار پشت پنجره چراغ بگیر
ساتگین‌ها را برابر کن ای یار!

باز به رؤیای شب بیخوابی مان پرسه می زنیم

با تو آشیانم هست و

هم بی آشیانم

نوستان‌نریا ۱۱ (تا تو می آیم و...)

تا تو می آیم و از تو می گذرم
وقتی که بازگشتم
گرد تو بارها گشتم
وقتی که می رفتم
از تو گذشتم

زیر گنبد سبز آبی ت
میدان شهیاد
یاد دروغی تاریخی بود
میدان آزادی
یاد آزادی گمشده، آزادی گمشده گان، گمشده گان آزادی

دستهایم را سایه بان بیزاری و هراس کردم

و باز گشتم
باز از تو گذشتم

نوستان‌ها ۱۲ (روزی خون نجیب عیاران را...)

روزی خون نجیب عیاران را می دیدم

که پای افق می ریخت

و گل سرخ باغ بلند بالایی بود بر تپه‌های اوین

روزی عابری را می دیدم آسوده از راه می گذشت و

گوشه چشمی به گندم نداشت

و کشتزاری بی بار کنار تالابی تشنه

که نگارگری بی هوده بر بوم خالی می نشاند

به روزگاری که لرزه بر تن زمین می نشست

آوایی سرگردان بودیم در آوار خارا و خشت خام

پا در غبار دشت‌های هیچ

تا تو می آمدم و از تو می گذشتم

نوستالژیا ۱۳ (تا در اقلیم حس هایت...)

EXIT 5

تا در اقلیم حس هایت خیمه زنم

از تاج و تخت و پایتخت خویش می گذرم

آخرین منزل راهی دراز

که ما را به منزلی دیگر می برد

- که منزلی دیگر نیست

تا به انتظار بمانیم و

پرده ی شب را پس زنیم

میان دریایی آتش غرقه ایم و

میان موجی شور خاموشیم

راهی دراز می رویم

در شب

تا باز تبعیدی جزیره ای گمشده باشیم

که آزادی مان از آن آغاز شده بود

شبی به دریا گم کردی ام
پیچیده در لفاف موج و ماسه یافتمت
شبی کنار راه گم شدم
و تو یافتی ام در آستانه‌ی اندوه و شکسته‌گی

تا پرنده‌ای رها شویم باز آغوش می‌گشاییم
خاموشی شوق شبانه‌ی تن
تا واپسین فراموشی
شب زفاف و جدایی

نوستالژیا ۱۴ (کنار شب که رسیدم...)

کنار شب که رسیدم تو در راه بودی و هنوز نیامده بودی
و من تمام به انتظار تو بودم در جزیره‌ی گمشده‌ام
و من هزار سال بود که موج بودم و شکل تو را می‌سودم
در بستر خارایی
که بر زمین گستردی

ترا تابیدم

که خاطره‌ی خورشیدی به لحظه‌ی خیسی
ترا رویدم به هیئت پیچک به قامت افرا ترا بالیدم
به خوابهای همیشه باز از کدام حاشیه تا من؟

و تو در خلسه‌ی خوابی هزار ساله پیش چشم من سبز شدی
به چشم اندازی
که آفتابی شد

به خوابهای همیشه
همیشه حاشیه‌ی من شد
وقتی که من رسیدم کنار شب - اما
هنوز در راه بودی
و من که در جزیره‌ی گمشده‌ام به انتظار تو بودم
می‌دانستم
تو هرگز نیامده بودی تو هرگز زاده نشدی
و موج آمده بود و
هاله‌ی ترا آبی زد

نوستالژیا ۱۵ (راه ابریشم از کویر می گذرد...)

تا مرا فرا می خوانی

به سرزمین فردا می آیم

به سراغ گزها و خار

راه ابریشم

از کویر می گذرد

در شیاره های هرز

شکاریان شاهی

گورخران را می رمانند

در مفاک ها

مارهای پنهان

به کمین نشسته اند

و کودکان خاک و خل

در کوشک های خاکی
به انتظاری بی هوده اند
در گاهنامه هاشان
روز و شبی نیست
سفره ها و همیان شان خالی ست
و آسمان شان
پشت آبادی
ویران شده ست

با پرنیان و پرند و خز می آیند
از چین و
ماچین و
از سمرقند و بخارا
به غمزه می آیند
با عنبر و عود و عاج می گذرند

و بر سر نیزه هاشان
یاسای چنگیزی را
برای سرداران لنگ
تحفه می برند

صف کودکان رمه‌های نابارور
که زخم خاربوته‌ها را
بر دست و پاشان دارند
و نخل‌های بی خرماشان
که زمین را
آبله‌گون کرده‌ست
تالاب‌های بی آب
نیزارهای بی نی و زار
و شبح غول‌ها
که به درازای تاریخ

راه بر آنان گرفته ست

از جانب فردا

مرا اگر فرا می خوانی

به سرزمین تو می آیم

و می دانم که راه ابریشم

هنوز

از کویر می گذرد

و خون نجیب عیاران

اگر بر سفره یی می ریزد

یا عابری آسوده از راهی می گذرد و

وقعی به کشتزار دیم نمی گذارد

یا که باغی بی بر را

کنار آبگیری تشنه

نگارگری بی هوده بر بوم می نشاند

به روزگاری دیگر

آوایی سرگردان می آید

از بلندای خارایی

یا وهم غبارین دشتی تهی

به سرزمین فردا از جانب آفتاب فرایم که

می خوانی تا تو می آیم

تهران، آذر ۱۳۶۸ / واشینگتن ۲۸ جون ۹۷

تا جانب آفتاب که می خوانی م
تا تو آفتابی می شوم

به این قلم منتشر می شود:

* فدريكو گارسيا لورکا: مرثيه براي ايگناسيو سانچز مخياس

با نقاشی های ناصر اویسی

* گشت دشت يك سرود بلند

* نیمایی ها متن کامل

* شبانه ی باغ سنگی يك حادثه ی میان فرهنگی

GREEN AND WHITE AND RED

FARAMARZ SOLEIMANI
FROM POEMS OF 1990-1999

MOJ 

1999

GREEN AND WHITE AND RED

FARAMARZ SOLEIMANI
FROM POEMS OF 1990-1999

